

مهدی عسکری– هر عکسی که می فرستاد از عکس قبلی اش لاغر تر شده بود. برای همین کلی خوراکی برایش گرفته بودم. از کلوچه کوکی گرفته تا چهار مغز و عسل گون برایش می گرفتم تا وقتی مرخصی می آیدمقداری تقویت شود. آچار فرانسه منطقه بود. خودش نمی گفت ولی بقیه می گفتند از شناسایی گرفته تا تادر کات و آموزش نیروها و خلاصه هر کاری را انجام می دادو تکبر نداشت که فرمانده است. یکی از عکس هایش را که فرستاد باز هم دیدم لاغرتر از عکس قبلی است. کمی حرص خوردم و به شوخی برایش نوشتم کسی که پیش عشق اش (حضرت زینب «س») می رود باید به خودش برسدو آراسته باشد نه مثل شما آقا مرتضی ...

هنوز هم اگر چیزی از بقایای داعشی ها باقی مانده باشد و به حرف بگیریم شان، مردم طعم گوشمالی های فرامنده ابوعلی، (مرتضی عطایی) فرمانده گردان عمار تیپ فاطمیین را به یاد دارند. رشادت های ابوعلی در درگیری های «تل قرین»، «ندمر»، «بصرا الحریر»، «الفرصه» و «خان طومان» هر کدام قسمی ای شنیدنی شبیه افسانه ها دارد. آن قدر که با شنیدن نام ابوعلی در پشت بسیم، لرزه به جان داعشی های افتادو کابوس شب هایشان شده بود.

■ **قرار بود برویم سوریه پیش آقا مرتضی...**

به منزل شهید عطایی آمده ایم. همسر شهید و نفیسه دخترش با روی باز پذیرای ما می شوند. روی دیوار عکس های بابا مرتضی را نصب کرده اند. گنجه بزرگی هم در دل خود آخرین یادگار های بابا را به امانت گرفته است. پوتین، لباس، انگشتر پیراهن، عطر و هر چه یاد بابا را زنده تر نگاه دارد، مثل گنجی در دل این گنجیه نگهداری می شود. به همسر شهید می گویم: قصه زندگی آقا مرتضی آن قدر شنیدنی است که نمی دانم باید از کجایش شروع کنیم. خود شما مایل هستید از کجایش رسم؟ اندکی مکث می کندو می گوید: بگذرید از روز قبل از شهادتش شروع کنم. بعد از مدت ها قرار بود برای دیدن آقا مرتضی به سوریه برویم. رفته بودیم تهران تا با هوایما عازم سوریه بشویم. منزل شهید صدرزاده بودیم. چند نفر از همسران شهدای مدافع حرم هم بودند. درملر نمی خواست در حالی که آن ها همسران شان را از دست داده اند، من با همسر تلفنی صحبت کنم. رفته داخل پذیرایی و پشت یکی از مبل ها نشستم. خانم مرتضی در حالی که خیلی باشو هم دو می گفت انگار از یادقم شماسمت که اوضاع بهتر شده و فعلا آتش بس برقرار شده است. ان شاء... تا یکی دو ماه دیگر منطقه آزاد می کنیم و تحویل می دهیم. همسر شهید چشم به گل های قالی دوخته است. اندکی سکوت می کند و می گوید: خیلی دلنگت اش بودم. دافخر شدم و گفتم نه، این بار که من بیایم باید با من بر گردی، همین که گفتم. آقا مرتضی هم تلاش کرد مثل همیشه به من روحیه بدهد. کمی که صحبت کردیم گفت داخل وترین شهید صدرزاده یک کارت از شهید یادگاری مانده است که با خودت بیاوری اش می توانم همه جای سوریه بشما و بچه ها را با خودم ببرم. بی زحمت کارت را از همسرش بگیر...

■ **آخرین پیامک اش این بود می مانید یا بر می گردید؟**

خانم عطایی می گوید: حرف آقا مرتضی را قطع کردم و گفتم اصلا از من نخواه، روی این کار را ندارم. ظاهرا همان موقع یکی از دوستان آقا مرتضی حرف هایش را شنیده بودو بعد از پیگیری، کارت را برایش ما صادر کرده بودند. شب را در منزل شهید صدرزاده ماندیم. فردا صبح قرار بود به مزار شهید صدرزاده و از آن حرف ده داعی را به وضو که گرفته و به پذیرایی بر گشتم نفیسه با تلفن خدا حافظی کرد. رنگ صورتش پریده بود. سوال کردم. گفت بابا بودو گفت یک خیربد دارم پرواز کنسل شده است و باید هفته بعد بیایید. خانم عطایی ادامه می دهد: توی تلگرام ایم دادم حالا تکلیف ما چیست؟ این همه هزینه کرده ایم و آمده ایم. اگر یک هفته بمانیم، برای مردم مزاحمت ایجاد می شود. ۱۱:۵۴ به وقت ایران آخرین پیام را دادو گفت «حالا چکار می کنید؟ این هفته را می مانید یا بر می گردید؟» ما هم به مزار شهید صدرزاده رفتیم. بعد از مزار هم به اتفاق یکی از دوستان تهران مان برای داعی عرقه به حرم شاه عبدالعظیم رفتیم. حال خیلی عجیبی داشتیم ودمد اشک می ریختم و سجده شکر می کردم برای حضورم در آن مراسم. شاید باورتان نشود اما واقعا یک لحظه احساس کردم آقا مرتضی را دیگر ندارم. از آخرین پیامی که داده بود تا زمان شهادتش که مادر حرم بودیم کمتر از دو ساعت گذشته بود.

■ **دو هفته قبل خواب شهادتش را دیده بودم**

خانم عطایی نگاهی به یکی از عکس های خندان آقا مرتضی داخل گوشی تلفن اش نگاه می کند و ادامه می دهد: دو هفته قبل خواب شهادتش را دیده بودم. خدایم داند حس کرده بودم این بار که برود دیگر از دستم رفته است. در ست وقتی من مشغول دعا بودم متوجه پردیگی رنگ صورت لرزش دست لرزش دست همان دوست تهران ام شدم. گفتم برای آقا مرتضی اتفاقی افتاده است؟ کمی دستچاپه شدو گفت، نه، نه، خیالت راحت. این بار با خنده تلخی و بهیترینی یادگار های آقا مرتضی نگاه می کند و می گوید: زمان شهادت برادر شهید قاسمی کنار آقا مرتضی بودو خبر شهادت آقا مرتضی را تلفنی به مادرش داده بودو آن جا هم با تلگرام ها همه فهمیده بودند. به همسر شهید صدرزاده هم گفته بودند به هر طریق که می توانید همسر شهید عطایی را به منزل خودتان

عکسی که پس از شهادت و در بهشت رضا، اشک شهید

دروداع با خانواده جاری شد

■ **بهبودی نیا**– «عباس پور ایران» یکی از غواصان کربلای ۴ است. در دست زمانی که در کلاس دوم دبیرستان در می خوانده اخبار مربوط به جنگ را که می شنود در س و تحصیل را ها می کند و به سمت جبهه های رو. سال های زیادی را در جبهه می ماند و حالا ما برای شنیدن خاطراتش به سراغ او رفته ایم و به مناسبت سالگرد عملیات کربلای ۴ با او به گفت و گو نشستیم. پور ایران می گوید: شب عملیات بود، وقتی به آسمان نگاه می کردم گلوله های راسام می دیدیم که آسمان بالای سرمان را مثل روز روشن کرده بود، بارانی از گلوله از آسمان، روی سر ما می باریدو روی زمین چر بود از مین و سیم خار دار. امکانات ما نسبت به دشمن را به شدت ناچیز بود. هیچ راه نفوذی برای پیشروی نداشتیم. به ناچار باید از رودخانه اروند عبور می کردیم. اما مانع بزرگی سر راهمان بود به نام رودخانه ای که به دلیل موج های خروشان به رودخانه وحشی معروف بود. سرعت آب در این رودخانه ۷۰ کیلومتر است و تا امروز کشتی های ناو آوانی در این رودخانه غرق شده اند. این رودخانه به قدری بزرگ و عمیق است که کشتی های اقیانوس پیما در آن رفت و آمد می کنند، عرض رودخانه هم به یک کیلومتر می رسد.

■ **سر می استخوان سوز**

مستان بود. درست چهارم دی؛ مدت زیادی برای شرکت در این عملیات تمرین کرده بودیم. بهاد می آید یکی از تمرین ها ی ما بلند طول آنرا بیند که در ساعت دوازده شب از کنار بخاری ها بلند شویم و برای آموزش وارد اروند شویم. لب ساحل که می رسیدیم. لباس هایمان را از تن در می اور دیدم و لباس غواصی می پوشیدیم. لباس های غواصی از تمرین صبح هنوز خیس بودو در هوای سرد به بدنمان تقریبا غواص ها به وسط رودخانه اروند رسیده بودند، یعنی ها به سر می استخوان سوز نداشت نکرده بودیم که بی درنگ دستور ورود به آب صادر می شد. حالا باید وارد رودخانه ای می شدیم که ابی به شدت سرد و خروشان داشت. ما صبح و شب به مدت سه ماه در این رودخانه تمرین کردیم و به آن درجه از آمادگی رسید بودیم که در



آقا مرتضی سال ۹۳ گروه و کانال تلگرامی ایجاد کرده بود. این گروه ۱۲ شهید مدافع حرم دارد که خود آقا مرتضی نهمین شهید گروه و تا این جا شهید سنجرائی آخرین شهید گروه است

برپرد و خبر شهادت را به ایشان بدهید، خانم عطایی ادامه می دهد: با همان دوست تهرانی به صحن دیگر حرم و پیش مادرش رفتم. جلو رفتم و باشکوه از دوستم گفتم، خانم حاتم من مطمئنم برای آقا مرتضی اتفاقی افتاده اما زینب خانم نمی خواهد ما چرا را به من توضیح بدهد. بعدا هم متوجه شدم در فاصله ای که به صحن دیگر حرم می رفته ما چرا را با پیمکی به مادرش اطلاع داده است. حاج خانم اما با آرامش گفت، خانم صدرزاده گفته اند می خواهم برویم قم منزل شهید «مهدی صابری» و در خانه تکانی کمک اش کنیم. مادرش گفته از وقتی پسرم شهید شده، خانه تکانی نکرده ام.

■ **خانم صدرزاده گفت ته ته حرفی که از من می شنوی چیست؟**
«منی دانستم اتفاقی افتاده و دارند چیزی از من پنهان می کنند» این چه حرفی است. خانم صدرزاده بیمار است و نتوانست به زیارت بیاید، چطور می خواهد برای خانه تکانی به قم بیاید؟ حرف های بی جواب ماند. شب که به شهریار و منزل شهید صدرزاده برگشتم، هوا کمالاتار یک بود. جلوی در خانه شان پر از کشش بود. همه کسانی که می شناختم زاده هم شنیدیم. همسر خانم شهدای مدافع حرم هم بودند. همه آرام و بهت زده بودند. همسر خانم صدرزاده حسایی چشم هایش قرمز شده بود. یکی از میان جمع گفت آقا مرتضی مجروح شده و به بیمارستان رضوی مشهد منتقل اش کرده اند. مانده بودم باور کنم یا نه، چون معمولاً مجروحان را به بیمارستان بقیع۴۰ تهران اعزام می کردند. شروع کردم به گرفتن شماره بیمارستان رضوی اما کسی پاسخ نداد. همه سعی می کردند نگاه هایشان را از من بزدند. رو به روی مادر شهید ایستادم و گفتم حرف آخر را به من بزنید، اذیت ام نکنید... مادر شهید صدرزاده هم نگاهی به من انداخت و گفت ته ته حرفی که از من می شنوی چیست؟ با تردیدی سخت و با صدای لرزان گفتم شهید شده؟ و گفت بله، شهید شده ...

■ **دوست داشت گلوش مثل امام حسین(ع) بریده باشد**

برای دقایقی سکوت میان ما حکم فرما می شود. کمی که آرام می شود می گوید: انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. با خودم می گفتم بدون مرتضی چکار کنم؟ به بچه ها چطور بگویم؟ بیشتر از آن که بخواهم اشک بریزم مانده بودم. بر سریدم تیر به کجایش خورده؟ مادر شهید صدرزاده گفت به گلوش. تا این جمله را گفت انگار لباسی از جنس صبر و قرار به من پوشانده. می گویم: حکمت این آرامش چه بود؟ و می گوید: چند روز قبل از آخرین باری که به سوریه رفت خواب دیدم تیر به گلوش خورده. دو روز قبل از رفتن اش هم گفتم این دفعه که بروی مطمئنم از دستم رفتنی آقا مرتضی، خندید و گفت روز قیامت که بشود وقتی گلوئی خونی امام حسین (ع) را ببینم و گلو من سالم باشد سر منده می شوم. و وقتی خانم صدرزاده گفت تیر به گلوش خورده مقداری احساس سبکی کردم که مرتضی در آن دنیا سر منده امام حسین(ع) نخواهد بود. آقا مرتضی همیشه می گفت این که تیر ها از اطراف من رد می شودو به من نمی خورد تقصیر توست که دعا می کنی



عکسی که پس از شهادت و در بهشت رضا، اشک شهید

دروداع با خانواده جاری شد

خاطرات یک غواص عملیات کربلای ۴

باید از آن رودخانه وحشی عبور می کردیم...

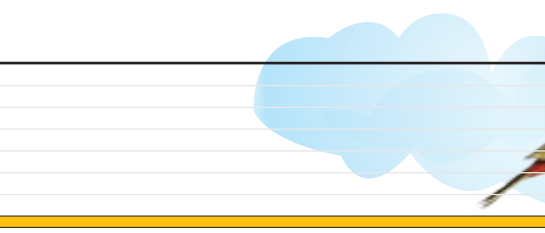
این شرایط سخت قادر بودیم سه کیلومتر در شرایطی مشابه شر ایط این روخانه وحشی شنا کنیم.

■ **اشنوگل و یک عنیک**

تمام امکانات ما برای غواصی در رودخانه وحشی اروند، یک ماسک بود که روی صورتان قرار می گرفت (که بیشتر شبیه یک عنیک بود)، یک لوله ۱۵ سانتی متری برای تنفس بود که به آن اشنوگل می گفتیم و یک لباس ساده غواصی. در آن شرایط نه از کیسول هوا خبری بودو نه تجهیزات مدرن امروز. ما باید در سطح آب حرکت می کردیم که لوله اشنوگل زیر آب مرور.

■ **شب عملیات**

ر دیف غواص ها کنار یکدیگر در دست لب رودخانه اروند ایستاده بودیم، سکوت و تاریکی مطلق همه جا را گرفته بود. با دستور فرماندهان به آب زدیم و شروع کردیم به شنا کردن در سطح آب. ما در آب شب ها به شرایط پیشروی می کردیم. بدن این که خبر داشته باشیم عملیات کربلای ۴ لورفته است. تمام اطلاعات این عملیات به وسیله منافقان به صدام داده شده بودو بعضی ها در سمت دیگر اروند پشت تیر بارها منتظر بودند، تقریبا غواص ها به وسط رودخانه اروند رسیده بودند، یعنی صبر کرده بودند تا به این نقطه برسیم. یعنی در ست جایی که شدت موج ها بیشتر می شود از طرفی فرضی برای برگشتن نداشتیم. ناگهان تیر بارها شروع به تیر اندازی کردندو تیر و خمپاره بود که به سمت ما می آمد، طولی نکشید که هوایما ها هم به کمک بعضی ها آمدند و از هواو



همراه با خاطرات خواندنی خانواده شهید مرتضی عطایی (ابوعلی) از روز قبل از شهادت تا روز تشییع پیکر

اگر هستی به مایک نشانه بده!

من شهید نشوم. هر سری که آقا مرتضی می رفت سوریه، من برای سلامت برگشتن اش چله بر می داشتم و حرم می رفتم. یک بار خانم صدرزاده به من گفت حواست باشد به محض این که تو اجازه شهادت بدهی شهید می شود اما تا اجازه تو نباشد شهید نمی شود. حالا نفیسه و مادر دست در دست هم دارند. آرامش این لحظه هایشان مثال زدنی است. این آرامش در تک تک واژه هایی که مادر می گوید آشکار است. خانم عطایی می گوید: دوست نداشتم بگویم این دفعه که می روی شهید می شوی، می گفتم این دفعه که بروی اسیر می شوی. هیچ وقت هم موقع رفتن اش از من خدا حافظی نمی کرد چون می دانست دوست ندارم برود. یک دفعه می دیدم مرتضی نیست، دوست نداشتم برود چون دوست نداشتم از دستش بدهم. هر بار که می رفتم مجروح می آمد. موج های انفجار اذیت اش می کرد و دچار تشنج می شد. به ادامه دهنده رفتم می گفتم که خبر شهادت آقا مرتضی را دادند. همسر شهید می گوید: مادر امیر حسین حاجی نصیری که جانباز قطع نخاع است و صاحبخانه خانم صدرزاده هستند جلو آمد و من را در آغوش گرفت و کلی گریه کرد. دفعه قبل که تهران بودم پیشرش جانباز شده بود. به عرووش گفتم خوش به حالت شوهرت قطع نخاع شده است. گفت چطور؟ گفتم برای این که خیالت راحت است که شهید نمی شود. شاید باور نکندید وقتی آقا مرتضی مجروح می شد خوشحال می شدم و می گفتم خدا را شکر مقداری هم که شده مال من است. سراغ علی را می گیرم. نفیسه می گوید علی خجالتی است. و مادر حرف های دخترش را در ادامه می دهد: علی را بغل می کردم و می بوسیدم. بعد از گفتن بابا شهید شده. به همه اعلام کردم باید خیلی سریع به مشهد برگردم و باپرواز فردا صبح به اتفاق خانم صدرزاده به مشهد برگشتم. توی هواپیمای ما مشهد گریه می کردم. تنها بر گشتن خیلی اذیتم می کرد. به دو مرتبه ای که با آقا مرتضی به عمر و رفته بودم فکر می کردم. به دفعات متعددی که دوستان و اقوام را با خودمان به کربلا برده بودیم. به این که حج تمتع زن دیک است و بدون آقا مرتضی نمی توانم بروم.

■ **گفتم همه چیزش را می دهم اما جانش را نه...**

تا اشک های مادر تمام و حال بی قرارش آرام شود، نفیسه می گوید: دو روز قبل از آخرین باری که با بارفت یک گروه مستند ساز به خانه ما آمدند. یکی از آن ها می گفت چقدر از وجود بابایت را برای حضرت زینب می دهی؟ می گفتم همه چیزش را می دهم اما جانش را نه، می پرسید دستانتش را، می گفتن می دهم، می گفت باهایش را، می گفتن می دهم، می گفت چشمش را، می گفتن می دهم می گفت جانش را؟ می گفتم اصلا نمی دهم. می خواست ببیند چقدر بابا را دوست دارم. می گفت خبر اگر پدرت شهید بشود سهمیه دانشگاه می گیری؟ گفتم مگر خودم نمی توانم درس بخوانم که دنبال سهمیه دانشگاه باشم. آرامش به چهره مادر باز گشته است. می گویم از لحظه ورود به مشهد بگویند و می گوید: پدری که برادرش خیلی گریه می کرد. خدلی، بیشتر از من که انگار در بدنی عجب فرو رفته بودم. همین که دوباره ریزش اشک هایش آغاز می شود، صدای شاتر های پیپای دوربین عکاس روز نامه هم برای ثبت این لحظات آغاز می شود. می گوید: عکس اشک های من را نزنید. نمی خواهم دشمنان اشک های من را ببینند. همسر سر کرده منافقین یک روز بعد از شهادت آقا مرتضی، با ابراز خوشحالی از این ماجرا، به گروهک اش تبریک گفته بود. گفته بودم برگ شرم آور ابوعلی فرمانده تیپ فاطمیین را تبریک می گویم. باور کنید این حرف ها برای من افتخار است. علی بیچ آن ها را پیدا کرده بودود گفته بود از شما ممنونم که زحمت من را کم کردید و شهادت پدر ما به همه اعلام کردید. برای همین می گویم تصویر اشک های دلنگنی را هم چاپ نکندید.

■ **اسیران را شکنجه می کردند تا نشانی ابوعلی را بگیرند**

به سوریه می رویم و آن چه از رشادت های شهید می دانند. خانم عطایی می گوید: هر وقت پشت بی سیم ها صدای ابوعلی می آمد داعشی ها واقعا ترسیدند. حتی یک مرتبه یکی از اسیران ما که با داعشی ها همراه شده بود می گفت اسیران را شکنجه می کردند تا از نشانی ابوعلی برایشان بگویند. او با حسنی پرفاختار سر رسید سال گذشته فاطمیین را نشان مان می دهد؛ سر رسیدی که تصویر شهید عطایی با تعدادی از



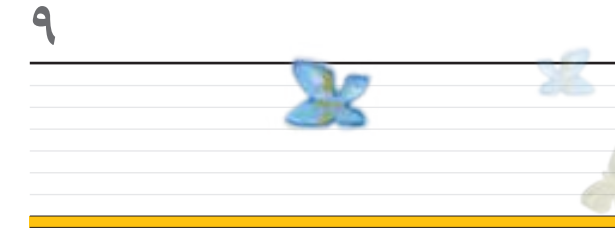
مرتضی عطایی پس از آزادی شهر نیل

در کنار سردار حاج قاسم سلیمانی

مسیر عملیات کربلای ۵ را انجام دادیم و به پیروزی بزرگی دست پیدا کردیم. و همین پیروزی این جنگ را به ویتتری در عملیات های دفاع مقدس تبدیل کرد.

■ **فرزندان شهیدی که شهید شدند**

ما در آن دفاع مقدس رزمندگانی را می دیدیم که پدران شان در عملیات های قبل شهید شده بودند. از طرف فراماندهی دستور آمد که فرزندان شهدا را به عملیات نبریدو ما مانده بودیم موضوع را چطور به فرزندان شهیدی که برای دفاع از وطنشان به جبهه آمده بودند بگویم، بعضی از مدتی بالاخره دل را در بهیدیم و پیش فرزندان شهید رفتیم و بعد از آن در حال گذشتایشان به محض این که صحبت های ما را شنیدند شروع کردند به پر خاش کردن ما. یکی از این بچه ها می گفت: این چه حرفی است که شما می زنید پدر من رفته و در راه اعتقاداتش شهید شده است و این دلیل نمی شود که من در برابر هجوم دشمنان است و دستور می دهم بگذار ما بگویم ما دین ما را به دین و کشورمان ادا کردیم من هم می خواهم دین خودم را ادا کنم. دوروز با این رزمنده ها که تعدادشان کم هم نبود صحبت می کردیم اما هر دلیلی که برای آن ها می آوردیم آن ها در جواب مان صحبت هایی می کردند که قانع می شدیم، این ماجرا بین ما ادامه داشت تا بالاخره شب عملیات رسید. در شلوغی شب عملیات که همه در حال بستن تجهیزات و سوار شدن به ماشین ها بودند متوجه شدیم فرزندان شهدا همه بالای رزمنده ها خودشان را به کامیون هایی که به سمت عملیات می رفتند، قفس رسانده اند. فرمانده گردان به من ماموریت داد که باید این بچه ها را از کامیون هایپاده کنی، مانده بودم باید چه کار کنم؟ من و چند نفر از همزمانم دوروز در حال چانه زنی بودیم و خبری از عملیات نبودو این ها قبول نکرده بودند. مطمئن بودم حالا که چند ساعت پیش تر عملیات مانده است به هیچ وجه قبول نمی کنند. خودمان را به عقب ماشین ها رساندیم و در نهایت با آن که خودمان را ضعی به این کار نبودیم این بچه ها را به سختی از کامیون هایپاده کردیم. امروز برای بسیاری از مردم جهان این درجه از وطن پرستی و دینداری قابل درک نیست.



الکریس یخونایت تا این ها هم بتوانند مجوز بگیرند. ساعت ۱۲:۳۰ شب گذشته بود. وقتی برگشتم دوباره در ها را قفل کرده بودند. من و بچه ها هم بست نشستیم پای همان سردخانه. نیم ساعتی گذشت. گفتم امشب شب آخر است و باید به همسرم باشم. در را باز کردند و گفتند شهید از صبح بیرون بود و چیلر ها باید روشن باشند. گفتم ایرادی ندارد د من و بچه ها می رویم داخل سردخانه و شما هم گرم برداشته بودم و دوست داشتم بچه ها هم کنار من باشند. در را باز کردند و وارد شدیم اما بعد از دقایقی چیلر ها را هم خاموش کردند و برای راحتی ما، آقا مرتضی را به سالن دیگری آوردند. او می گوید: شغل آقا مرتضی تأسیسات ساختمان بود. گاهی که از سر کار بر می گشت انگشتان پایش یخ زده بود. آن شب هم انگشتان شصت اش یخ زده بود. از لاری کفن انگشتانش را ماساژ دادم. اگر بچه ها نمی بودند حتی زخم گلوش را هم تماشا می کردم. همان جا به اتفاق بچه ها سه بار برایش زیارت عاشورا خواندیم. تا ساعت ۵ صبح آن جا بودیم. قبل از آن که برگردیم گفتند دوست دارید شهیدتان در کدام قطعه باشد؟ آقا مرتضی قطعه ۲۰ را خیلی دوست داشت، این قطعه هم فقط یک جا داشت اما دو شهید افغانستانی هم بودند و قرار بود آن ها در قطعه ۱۵ به خاک سپارند. به بچه ها گفتم دو سال است که ما با خانواده شهدای فاطمیین رفت و آمد داریم حالا در ست نیست خودمان را از آن ها بالاتر بدینیم. به مسئولان تدفین گفتم از خود آقا مرتضی سوال می کنم و برگشتم به خانه. قرار بود ساعت ۷ پیکرها تشییع شوند. کمی استراحت کردم. در همان خواب کوتاه آقا مرتضی را دیدم که با لباس نظامی بالای سرم ایستاده است. از او درباره محل خاک سپاری اش سوال کردم. گفتن در چه خدا صالح بداند. من هم مسئولان تدفین اعلام کردم در همان قطعه ۱۵ همراه با شهدای فاطمیین...

■ **کاش تمام نمی شد**

همسر شهید حالا با آرامش کامل از ساعت های تشییع و تدفین این گونه می گوید: ساعت ۷ تشییع از مهدیه به سمت حرم آغاز شد. در راه رفتن به بهشت رضا همصر اصرار کردم من و علی و نفیسه باید با آمبولانس برویم. در راه کلی با آقا مرتضی حرف زدیم و شعر شهید ادو بار مرور کردیم. به نزدیکی بهشت رضا رسیدیم نفیسه سرش را بیرون کرد و گفت وای ما مان رسیدیم به دیوار های بهشت رضا. کاش این جاده اصلا تمام نمی شد. وقتی جمعیت برای بر دن پیکر آمدند من سریع خودم را به مزار رساندم. دوست داشتم اعمال تدفین را خودم انجام بدهم اما یکی از نزدیکان آقا مرتضی منعوت کرد. یک بغل گل، سنگ مزار امام حسین (ع) و تربت کربلا را توی دستم نگه داشته بودم. دوست داشتم داخل قبر بروم. در همین فکر بودم که برادر شهید قاسمی از میان جمعیت پیدایش شد و گفت بخشید خانم عطایی، آقا مرتضی این اماتن را داده و گفته آخرین نفر همسر این را بگذار دروی پیشانی ام. انگار آقا مرتضی جواز رفتن من توی قبر را هم داده بود. وقتی این را گفتم برادرش رضایت داد تا من داخل قبر بروم. خاک تربت را زیر پیشانی بندش گذاشتم. سنگ مزار امام حسین (ع) را هم زیر گلوش گذاشتم. به نفیسه و علی هم گفتم آمدند داخل قبر و باور رسیدند و بعد یکی یکی سنگ ها را گذاشتند. حالا لبخندی از رضایت روی چهره اش نستسته است و می گوید: خوشحال شدم که اعمال را خودم انجام دادم. شب تا صبح پیش آقا مرتضی ماندم، در شب سوم ختم قرآن گرفتیم و ۵۰ نفر نماز شد. خیلی ما می گفتند آقا مرتضی خیلی خاص بودو ما تا به حال شب در قبرستان نبودیم.



■ **جواز شهادت**

نفیسه هم می گوید: شهید سنجرائی و بابای من و شهید صدرزاده با هم دوست بودند. آن ها طایفه چمری را حله هم فیلم سلفی گرفته بودند. در هر چهار فیلم تاریخ ها را هم گفتندو اعلام کردند هر کس شهید شد باید دست برویدپیش امام حسین (ع) و بشنیدند جواز شهادت نفر بعدی را هم بگیرد می گذاشتم. اگر هم این کار را نکند شهید نامردی است. آخر همه این فیلم ها هم پاس می گفت اما مصطفی (صدرزاده) من که می دانهم تو زودتر می روی یا نامردی کنی و سفارش کنی. شهید صدرزاده عاشورا شهید شده و بابای من یک سال بعدوز عرفه، یعنی سالگرد شهید صدرزاده چلم با با بود. آخرین حرف ها هم حرف های همسر شهید است که می گوید: تاریخ ها به دست نگه می خلی. خاص است. مادرش عید غد سال ۷۸ بود که به خواستگاری من آمد، آخرین باری که برگشت ۱۷ اسفندو تولد من بود. نخستین بار هم که برگشت بعد از ۱۰۹ روز در شب لیله اعراب بود.

مرتضی عطایی

دروداع با خانواده جاری شد

یاد دوست

به شفاعت اش امید بسته ام

از «عباس پور ایران» می خواهم که در این مجال از دوستان شهیدش در کربلای ۴ هم برایمان بگوید. او بی درنگ آه حسرتی می کشد و از شهید حمید قائمی ای که کند در شب عملیات کربلای ۴ اسفندی شده است. پور ایران می گوید: شهید حمید قائمی از غواصان با اخلاص گردان نوح بود؛ بسیار محبوب، با اخلاص، مودب و دوست داشتنی و خیلی برای پدر و مادر و بزرگ تر ها احترام قائل بود، جوانی با شخصیت و حقیقتا با دکان بود. وقتی نماز می خواند آن قدر خاضعانه در مقابل پروردگار می ایستاد که انسان اوج بندگی را در حالات او احساس می کرد، چنان خشوع داشت که همه ما به حالش غبطه می خوردیم. گاهی از حال و احوال خودمان نسبت به شخصیت معنوی او شرمنده می شدیم. یک روز در جزیره مجنون سه نفری رفتیم کنار نزار ها دور از بچه های گردان کوثر دعا بخوانیم، سرش را به سجده گذاشت چنان با حال متقلب نجوا می کرد و اشک می ریخت که بعد از دعا دیدم حدود ۱۵ نفر پشت سر ما برای دعا و نیایش می شدند. آن یادش به خیر، هیچ گاه از این رفیق و همراه شفیقم را از یاد نخواهم برد و البته به شفاعت اش امید بسته ام و امیدوارم لیاقت داشته باشم که مشغول شفاعت اش قرار بگیرم. شهید حمید قائمی در ۱۵ فروردین ۴۷ در کاشمر متولد و تا قبل از شهادت دهه نوبت به خدمت اعزام شده و حتی در آخرین اعزام با وجود ترکشی که در نزدیکی قلب اش جا گرفته بود بار هم خود را به عملیات رساند. او در ۴ دی ۶۵ در عملیات کربلای ۴ لقاء... پیوست و به آرزوی همیشگی اش رسید.

